

داستان انبیا

حضرت سلیمان
علیه السلام

گروه قرآنی
دبیرستان میزان
(دوره اول)

حضرت سلیمان بن داوود (ع)

یکی از پیامبران بزرگی که هم دارای مقام پیامبری بود و هم دارای حکومت بی نظیر و بسیار وسیع، حضرت سلیمان بن داوود (ع) است که نام مبارکش هفده بار در قرآن آمده است او با یازده واسطه به حضرت یعقوب (ع) می رسد و از پیامبران بزرگ بنی اسرائیل می باشد.

سلیمان (ع) حکومت وسیعی را به دست آورد که در آن جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد، همه تحت فرمان او بودند، و بر سراسر زمین فرمان روایی می نمود.

خداوند در تمجید او می فرماید :

«وَوَهَبْنَا لِدَاوُدَ سُلَيْمَانَ نِعَمَ الْعَبْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ؛ ما سلیمان (ع) را به داوود (ع) بخشیدیم؛ چه بنده خوبی! زیرا همواره با خدا ارتباط داشت و به سوی خدا باز گشت می کرد و به یاد او بود.»

امام صادق (ع) فرمود : «چهار نفر بر سراسر زمین فرمان روایی کردند که دو نفر از مومنان بودند و دو نفر از کافران . مومنان عبارت بودند از سلیمان و ذوالقرنین (ع) ، و کافران عبارت بودند از بخت النصر و نمرود .

قرآن در آیه ۱۲ و ۱۳ سوره ی سبا گوشه ای از عظمت و امکانات وسیع سلیمان (ع) را بازگو کرده و چنین می فرماید :

« و برای سلیمان (ع) باد را مسخر کردیم که صبحگاهان مسیر یک ماه را می پیمود ، و عصرگاهان مسیر یک ماه را ، و چشمه ی مس (مذاب) را برای او روان ساختیم و گروهی از جن پیش او به اذن پروردگارش کار می کردند ، و هر کدام از آنها که از فرمان ما سرپیچی می کرد ، او را عذاب آتش سوزان می چشانیدیم . آنها هر چه سلیمان (ع) می خواست برایش درست می کردند ، معبد ها ، تمثالها ، ظروف بزرگ غذا همانند حوضها ، و دیگهای ثابت (که از بزرگی قابل حمل نبود ، و به آنها گفتیم :) ای آل داوود ! شکر (این همه نعمت را) بجا آورید ، ولی عده ی کمی از بندگان من شکر گزارند . »

آری خداوند مواهب عظیمی به این پیامبر بزرگ داد مرکبی بسیار سریع و تندرو که با آن می توانست در مدت کوتاهی سراسر کشور پهناورش را سیر کند ، مواد معدنی فراوان برای انواع صنایع و نیروی فعال کافی برای شکل دادن به این مواد معدنی به او عطا کرد . او با بهره

گیری از این وسایل معابد بزرگی ساخت ، و مردم را به عبادت خدای یکتا ترغیب نمود و برای پذیرایی از لشکریان و مستضعفان امکانات وسیعی در اختیارش قرار گرفت و در برابر این همه مواهب، خداوند به او دستور شکر گزاری داد .

حضرت سلیمان (ع) در سیزده سالگی حکومت را در دست گرفت و چهل سال حکومت کرد و در ۵۳ سالگی از دنیا رفت .

عظمت مقام ظاهری و باطنی حضرت سلیمان (ع) بسیار وسیع و بی نظیر بود . در اینجا در میان صدها نمونه به سه نمونه ی زیر توجه کنید :

۱- دعای مورچه

در زمان حضرت سلیمان (ع)، بر اثر نیامدن باران ، قحطی شدیدی به وجود آمد . ناچار مردم به حضور حضرت سلیمان (ع) آمدند و از قحطی شکایت کردند و درخواست نمودند تا حضرت سلیمان (ع) برای طلب باران ، نماز « استسقاء » بخواند .

سلیمان (ع) به آنها گفت: فردا پس از نماز صبح ، با هم برای انجام نماز استسقاء به سوی بیابان حرکت می کنیم .

فردای آن روز مردم جمع شدند و پس از نماز صبح به طرف بیابان حرکت کردند . ناگهان سلیمان (ع) در مسیر راه مورچه ای را دید که پاهایش را روی زمین نهاده و دستهایش را به سوی آسمان بلند نموده و می گوید : « خدایا ما نوعی از مخلوقات تو هستیم و از رزق تو ، بی نیاز نیستیم . مارا بخاطر گناهان انسانها به هلاکت نرسان . »

سلیمان (ع) رو به جمعیت کرد و فرمود : « به خانه هایتان باز گردید ، خداوند شما را به خاطر غیر شما (مورچه گان) سیراب کرد ! »

در آن سال آنقدر باران آمد که سابقه نداشت . آری! گناه موجب بلا از جمله قحطی خواهد شد .

۲- گریز از مرگ !!

در زمان حکومت حضرت سلیمان (ع) مردی ساده اندیش ، در حالی که سخت ترسیده و وحشت کرده بود و چهره اش زرد و لب هایش کبود شده بود به سرای سلیمان (ع) پناهنده شد و با عجز و لابه گفت : « ای سیلیمان به من پناه بده » .

سلیمان (ع) به گفت : « چه شده ؟ »

او عرض کرد : « عزرائیل با خشم به من نگاه کرد ، وحشت کردم ، از شما تقاضای عاجزانه دارم که به باد فرمان بدهی که مرا به هندوستان ببرد تا از بند عزرائیل رهایی یابم .»
سلیمان (ع) به تقاضای او توجه کرد .

روز بعد سلیمان (ع) عزرائیل (ع) را دید و گفت : « چرا به این بینوا ، با دیده خشم آلود ، نگاه کردی که از وطن ، آواره و بی خانه مان شد »

عزرائیل (ع) گفت : « خداوند فرموده بود که من جان او را در هندوستان قبض کنم و چون او را در اینجا دیدم ، از این رو در فکر فرو رفتم و حیران شدم ؛ با تعجب گفتم اگر او دارای صد پر هم باشد و به طرف هندوستان پرواز کند به آنجا نمی رسد. به هندوستان رفتم و دیدم او آنجا است ، و در نتیجه جانش را گرفتم »

۳- پاسخ جن بزرگ ، به سوالات سلیمان (ع)

حضرت سلیمان (ع) از پیامبرانی بود که خداوند او را بر جن و انس و ... مسلط نموده بود . روزی چند نفر از اصحاب خود را همراه یکی از جن های بزرگ و گردن کش فرستاد ، تا چند ساعتی به میان مردم بروند و گردش کنند و سپس باز گردند و به اصحاب فرمود : در این سیر و سیاحت هرچه را از آن جن شنیدید به خاطر بسپارید و وقتی نزد من آمدید برای من بیان کنید .

آنها همراه آن جن سرکش حرکت کردند تا به بازار رسیدند و امور زیر را از آن جن دیدند :

۱ - دیدند آن جن به آسمان نگاه کرد و سپس به مردم نگریست و سرش را تکان داد .

۲ - از آنجا عبور نمودند تا به خانه ای رسیدند . دیدند شخصی از دنیا رفته و بستگان او گریه می کنند. آن جن وقتی که آن منظره را دید خندید .

۳ - از آنجا عبور نمودند و افرادی را دیدند که سیر را با پیمانه می فروشند ، ولی فلفل را با وزن (و سنجش دقیق ترازو) می فروشند . آن جن با دیدن آن منظره خندید .

۴ - از آنجا عبور نمودند و به گروهی رسیدند . دیدند آنها ذکر خدا می گویند و به یاد خدا به سر می برند ولی گروه دیگری در کنار آنها هستند و به امور بیهوده و باطل سرگرم می باشند آن جن سرش را تکان داد و لبخند زد .

یاران سلیمان (ع) از این سیر و عبور بازگشتند و جریان را (در چهار مورد فوق) به سلیمان(ع) گزارش دادند .

سلیمان (ع) آن جن را احضار کرد و از او از چهار موضوع مذکور پرسید :

۱ - وقتی که به بازار رسیدی ، چرا سرت را به آسمان بلند نمودی و سپس به زمین و مردم نگاه کردی و سرت را تکان دادی ؟

جن گفت : فرشتگان را بالای سر مردم دیدم که اعمال آنها را با شتاب می نوشتند تعجب کردم که آنها این گونه باشتاب می نویسند ولی انسان ها آن گونه با شتاب سرگرم (امور مادی خود) هستند .

۲ - وقتی که به خانه وارد شدی ، شخصی مرده بود و حاضران گریه می کردند . چرا خندیدی؟

جن گفت : خنده ام از این رو بود که آن شخص مرده ، به بهشت رفت ، ولی حاضران (به جای خوشحالی) گریه می کردند .

۳ - چرا وقتی که دیدی سیر را با پیمانه ، و فلفل را با وزن می فروشند خندیدی ؟

جن گفت : از این رو که دیدم سیر را با آن همه ارزش که کیمیای درمان است با پیمانه می فروشند ، ولی فلفل را که مایه بیماری است با وزن دقیق به فروش می رسانند از این رو از روی تعجب خندیدم .

۴ - چرا در مورد آن دو گروه که یکی در یاد خدا و دیگری سرگرم لهو و امور بیهوده بودند سر تکان دادی و خندیدی !

جن گفت : زیرا تعجب کردم که دو گروه هر دو انسان هستند ولی گروه اول بیدار و در یاد خدایند ، اما گروه دوم غافل و سرگرم در بیهودگی هستند .

قضاوت سلیمان(ع) ، و جانشینی او از داوود (ع)

حضرت داوود (ع) از پیامبران خدا بود و سالها در میان قوم خود به هدایت مردم پرداخت در اواخر عمر از طرف خدا به او وحی شد : « از خاندان خود وصی و جانشین برای خود تعیین کن » حضرت داوود (ع) چندین فرزند از همسران مختلف داشت یکی از پسرانش نوجوانی بود که مادر او نزد حضرت داوود (ع) به سر می برد و داوود (ع) مادر او را « که یکی از همسرانش بود » دوست داشت

حضرت داوود (ع) پس از دریافت وحی مذکور نزد آن همسرش آمد و به او گفت : «خداوند به من وحی کرده تا از خاندانم یکی از آنها را برای خود وصی و جانشین قرار دهم» همسر داوود(ع) : خوب است که آن وصی پس من باشد» داوود(ع) : من نیز قصدم همین بود ولی در علم حتمی خدا گذشته که وصی من سلیمان پسر دیگرم است .

از سوی خدا وحی دیگری به داوود (ع) شد که قبل از رسیدن فرمان من شتاب نکن.

از این وحی چندان نگذشت که دو مرد که با هم مرافعه و نزاع داشتند به حضور حضرت داوود (ع) برای قضاوت آمدند آنها به داوود (ع) گفتند یکی از ما دامدار است و دیگری باغدار می باشد .

خداوند به داوود (ع) وحی کرد : پسران خود را نزد خود جمع کن و به آنها بگو هرکس در مورد نزاع این دو نفر باغدار و دامدار قضاوت صحیح کند او وصی تو بعد از تو است .

حضرت داوود (ع) پسران خود را نزد خود جمع کرد و ماجرا را به آنها گفت، آنگاه باغدار و دامدار جریان دعوای خود را چنین بیان کردند .

باغدار : گوسفندان این مرد دامدار به میان باغ من آمده اند و به درختان من صدمه زده اند .

دامدار : من اطلاع نداشتم ، آنها حیوانند و خودشان به محل باغ او رفته اند .

در میان پسران داوود (ع) هیچ کدام سخنی نگفت جز سلیمان (ع) که به باغدار فرمود: ای باغدار گوسفندان این مرد چه وقت به باغ آمده اند ؟

باغدار : شبانه آمده اند .

سلیمان (ع) خطاب به دامدار: ای صاحب گوسفندان من حکم می کنم که بچه ها و پشم امسال گوسفندان تو به باغدار تعلق دارد زیرا دامدار در شب لازم است که گوسفندان خود را حفظ و کنترل کند

داوود (ع) به سلیمان (ع) گفت : چرا حکم نکردی که صاحب گوسفند ، گوسفندان خود را به باغدار بدهد با اینکه علمای بنی اسرائیل پس از قیمت گذاری و سنجش دریافته اند که قیمت گوسفند های دامدار برابر قیمت انگور آن سال باغ است

سلیمان (ع) : قضاوت من از این رو است که درختهای انگور از ریشه قطع و نابود نشده اند و تنها بار و میوه آنها خورده شده است و سال آینده بار می دهند .

خداوند به داوود (ع) وحی کرد: قضاوت صحیح در این حادثه همان قضاوت سلیمان (ع) است.

ای داوود ! تو چیزی را خواسته ای و ما چیز دیگری را، توخواستی که آن پسر که مادرش را دوست داری جانشین تو گردد ولی ما خواستیم سلیمان (ع) وصی تو شود

حضرت داوود (ع) نزد همسر مورد علاقه اش آمد و گفت ما چیزی را خواستیم و خدا چیز دیگر را خواست جز آنچه را که خدا می خواهد واقع نمی شود ما در برابر فرمان الهی تسلیم و خشنود هستیم.

۴- عصای سلیمان (ع) که نشانه ی برتری او گردید

شیخ صدوق نقل می کند : حضرت داوود (ع) طبق وحی الهی خواست حضرت سلیمان (ع) را خلیفه و جانشین خود قرار دهد هنگامی که این موضوع را به بزرگان بنی اسرائیل خبر دارد. از این خبر ناراحت شده و فریاد اعتراض برآورده، به داوود (ع) گفتند: آیا جوانی را خلیفه خود قرار می دهی با اینکه بزرگتر از او در میان ما وجود دارد ؟

حضرت داوود (ع) سران طوایف دوازده گانه بنی اسرائیل را احضار کرد و به آنها فرمود : اعتراض شما به من رسید شما عصاهای خود را بیاورید و نام خود را روی آن عصا بنویسید سلیمان (ع) نیز عصایش را می آورد و نامش را روی آن عصا می نویسد همه ی این عصاها را در درون اتاقی بگذارید و در آن را ببندید و قفل کنید و شما سران و رؤسای طوایف (اسباط) یک شب از این اتاق نگهبانی نمایید تا کسی وارد آن نشود فردا صبح در اتاق را باز کنید عصای هر کسی که سبز شده و میوه داده باشد صاحب آن عصا رهبر مردم بعد از من است.

سران قوم (اسباط) این پیشنهاد را پذیرفتند و عصاهای خود را آورده و میان اتاقی مخصوص قرار دادند و در آن را بستند و یک شب در آنجا نگهبانی دادند صبح فردای آن شب، به امامت داوود (ع) نماز خوانده شد. بعد از نماز در آن اتاق را باز کردند و دیدند تنها عصای سلیمان (ع) سبز شده و میوه داده است آن را به داوود (ع) تسلیم نمودند .

داوود (ع) آن را به همه نشان داد و همه این نشانه را پذیرفتند. داوود (ع) خطاب به پسرانش گفت: ای پسرانم ! چه چیز خنک تر از هر چیز است ؟ گفتند : عفو خدا و عفو انسانها از همدیگر . فرمود « ای پسرانم ! چه چیز شیرین تر است ؟ » گفتند: محبت ، که روح خدا در میان بندگان می باشد. داوود (ع) خشنود شد و در میان بنی اسرائیل عبور نمود و جانشینی سلیمان (ع) و رهبری او بعد از خودش را به مردم اعلام کرد .

تواضع حضرت سلیمان (ع) در برابر خدا

با اینکه حضرت سلیمان (ع) دارای آن همه مقامات عالی و حکومت سراسری جهان بود هرگز مغرور نشد و زندگی بسیار ساده ای داشت . به فرموده امام صادق (ع) غذای از گوشت، و نان نرم گرفته شده از آرد سفید را در اختیار مهمانانش می گذاشت و اهل و عیالش نان خشک و زبر می خوردند و خودش نان جوین سبوس نگرفته می خورد .

روزی حضرت سلیمان (ع) از بیت المقدس بیرون آمد در حالی که سیصد هزار تخت در جانب راست او بود که انسانها عهده دار آن بودند و سیصد هزار تخت در جانب چپ او وجود داشت که جن ها بر آنها گمارده شده بودند . به پرندگان فرمان داد بر روی لشکرش سایه بیافکنند به باد فرمان داد تا آنها را به مدائن برسانند باد مأموریت خود را انجام داد و سپس از آنجا به منطقه اصطخر بازگشت و شب را در آنجا به سر برد . فردای آن شب به جزیره (برکاوان) واقع در فارس رفت سپس به باد فرمان داد آنها را به سرزمین گود فرود آورد. باد چنین کرد آنها در سرزمینی فرود آمدند که نزدیک بود پاهایشان به آبهای زیر زمین برسد بعضی از حاضران به دیگران گفتند : آیا حکومت و سلطنتی بزرگتر از این دیده اید ؟ بعضی جواب دادند: نه ، هرگز چنین شکوه و عظمتی نه دیده ایم و نه شنیده ایم. فرشته ای از آسمان فریاد زد: «پاداش یک تسبیح بزرگتر است از آنچه شما مشاهده کردید .»

بر همین اساس روزی حضرت سلیمان (ع) با اسکورت و شکوه پادشاهی عبور می کرد در حالی که پرندگان بر سرش سایه افکنده بودند و جن وانس در اطرافش با کمال ادب و احترام عبور می نمودند در مسیر راه دید عابدی در گوشه ای مشغول عبادت خدا است آن عابد هنگامی که موکب پر شکوه سلیمان را دید به پیش آمد و گفت : «ای پسر داوود ! براستی خداوند سلطنت و امکانات عزیمی در اختیار نهاده»

حضرت سلیمان (ع) که هرگز به جاه و مقام دل نبسته و مقامات ظاهری او را مغرور ننموده بود به عابد چنین فرمود :

«لَتَسْبِيحَهُ فِي صَحِيفَةٍ مَوْمنٍ خَيْرٌ مِّمَّا أُعْطِيَ لِبْنِ دَاوودَ فَإِنَّ مَا أُعْطِيَ ابْنُ دَاوودَ يَذْهَبُ وَالتَّسْبِيحُ تَبْقَى؛ ثواب یک تسبیح خالص در نامه عمل مومن، از همه آنچه خداوند به سلیمان (ع) داده

بیشتر است، زیرا ثواب آن تسبیح، در نامه عمل باقی می ماند ولی سلطنت سلیمان (ع) از بین می رود.»

گفتگوی سلیمان (ع) با مورچه

خداوند همه ی نعمت ها را به حضرت سلیمان (ع) عطا کرده بود تا آنجا که به سخن حیوانات آگاهی داشت و می توانست با آنها گفتگو کند .

روزی آن حضرت با لشکر عظیمش که از جن و انس و پرندگان تشکیل می شد با نظم و صف آرای خاصی و شکوه بی نظیر حرکت می کردند تا به وادی مورچه گان رسیدند. سلیمان (ع) نیز کنار تختش بود و باد آنرا با کمال نرمش و آرامش در فضا حرکت می داد .

در این هنگام مورچه ای خطاب به مورچه گان گفت : «ای مورچه گان ! به لانه های خود بروید تا سلیمان و لشکرش شما را پایمال نکنند در حالی که نمی فهمند .»

سلیمان (ع) صدای آن مورچه را شنید از سخن او خندید و به یاد نعمت های الهی افتاد که خداوند آنچنان به او مقام ارجمند داده که حتی صدای مورچه ای را می شنود و از مفهوم آن آگاهی دارد از این رو بی درنگ به یاد آن افتاد که باید خدا را شکر نماید برای تکمیل تشکرش از خدا سه تقاضا کرد و گفت : «خدایا ! شکر نعمت هایی را که بر من و پدر و مادرم عطا نموده ای به من الهام فرما و توفیقم ده کارهای شایسته انجام دهم تا موجب خشنودی تو گردد و مرا در زمره بندگان شایسته ات قرار بده»

در مورد این واقعه از حضرت رضا (ع) نقل شده که فرمودند : در حالی که سلیمان (ع) بر روی تختش در فضا حرکت می کرد باد صدای آن مورچه را به گوش سلیمان (ع) رسانید. سلیمان (ع) در همان جا توقف کرد و به مامورانش فرود: آن مورچه را نزد من بیاورید ماموران بی درنگ آن مورچه را به حضور سلیمان (ع) بردند. سلیمان (ع) به آن مورچه فرمود : آیا نمی دانی که من پیامبر خدا هستم و به هیچ کس ظلم نمی کنم؟ مورچه عرض کرد : آری این را می دانم. سلیمان (ع) فرمود: پس چرا مورچه گان را از ظلم من هشدار دادی ؟

مورچه عرض کرد : ترسیدم مورچه گان حشمت و شکوه تورا بنگرند و مرعوب و شیفته زرق و برق دنیا شوند و در نتیجه از خداوند دور گردند خواستم آنها به لانه هایشان بروند و شکوه تورا مشاهده نکنند .

سپس مورچه به سلیمان (ع) عرض کرد : آیا می دانی چرا خداوند در میان آن همه نیرو های عظیم مخلوقاتش، باد را تحت تسخیر تو قرار داد ؟

سلیمان(ع) گفت : راز این موضوع را نمی دانم

مورچه گفت : مقصود خداوند این است که اگر همه ی مخلوقاتش را مانند باد در تحت تسخیر تو قرار می داد زوال و فنا ی همه ی آنها مانند زوال و فنا ی باد است (بنابراین اکنون که بنیاد جهان بر باد است به آن مغرور مشو) سلیمان(ع) از این نصیحت پر معنای مورچه خندید (که این خنده خنده ی عبرت بود)

گزارش عجیب هدهد به سلیمان (ع)

حضرت سلیمان (ع) با تمام حشمت و شکوه و قدرت بی نظیر بر جهان حکومت می کرد پایتخت او بیت المقدس در شام بود. خداوند نیرو های عظیم و امکانات بسیار در اختیار او قرار داده بود تا آنجا که رعد و برق، باد، جن و انس و همه ی پرندگان و چرندگان و حیوانات دیگر، تحت فرمان او بودند و او زبان همه ی آنها را می دانست .

هدف حضرت سلیمان (ع) این بود که همه ی انسان ها را به سوی خدا و توحید و اهداف الهی دعوت کند و از هرگونه انحراف و گناه باز دارد و همه ی امکانات را در خدمت جذب مردم به سوی خدا قرار دهد .

در همین عصر در سرزمین یمن بانویی به نام بلقیس بر ملت خود حکومت می کرد و دارای تشکیلات عظیم سلطنتی بود ولی او و ملتش به جای خدا، خورشید پرست و بت پرست بودند و از برنامه های الهی بدور بوده و راه انحراف و فساد را می پیمودند بنابر این لازم بود که حضرت سلیمان (ع) با رهبریه و راهنمودهای خردمندانه ی خود آنها را از بیراهه ها و کج روی ها به سوی توحید دعوت کند و مالاریای بت پرستی را که واگیر نیز بود ریشه کن نماید .

روزی حضرت سلیمان (ع) بر تخت حکومت نشسته بود. همه ی پرندگان که خداوند آنها را تحت تسخیر سلیمان (ع) قرار داده بود با نظمی مخصوص در بالای سر سلیمان (ع) کنار هم صف کشیده بودند و پر در میان پر نهاده و برای تخت سلیمان سایه ای تشکیل داده بودند تا تابش مستقیم خورشید سلیمان (ع) را نیازارد. در میان پرندگان هدهد (شانه بسر) غایب بود و همین امر باعث شده بود به اندازه ی جای خالی او نور خورشید به نزدیک تخت سلیمان (ع) بتابد. سلیمان (ع) دید روزنه ای نور خورشید به کنار تخت تابیده، سرش را بلند کرد و به پرندگان نگریست و دریافت هدهد غایب است پرسید: چرا هدهد را نمی بینم او غایب است. چندان طول نکشید که هدهد به محضر سلیمان (ع) آمد و عذر عدم حضور خود را به حضرت سلیمان (ع) چنین گزارش داد:

«من از سرزمین سبا (واقع در یمن) یک خبر قطعی آورده ام من زنی را دیدم که بر مردم یمن حکومت می کند به همه چیز مخصوصا تخت عظیمی را در اختیار دارد من دیدم آن زن و ملتش خورشید را می پرستند و برای غیر خدا سجده می نمایند و شیطان اعمال آنها را در نظرشان زینت داده و از راه راست باز داشته است و آنها هدایت نخواهند شد چرا که آنها خدا را پرستش نمی کنند...! آن خداوندی که معبودی جز او نیست و پروردگار و صاحب عرش عظیم است.»

حضرت سلیمان (ع) عذر غیبت هدهد را پذیرفت و بی درنگ در مورد نجات ملکه سبا و ملتش احساس مسئولیت نمود و نامه ای برای ملکه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد نامه کوتاه اما پر معنا بود و در آن چنین آمده بود:

«به نام خداوند بخشنده ی مهربان. توصیه من این است که برتری جویی نسبت به من نکنید و به سوی من بیایید و تسلیم حق گردید»

سلیمان (ع) نامه را به هدهد داد و فرمود: ما تحقیق می کنیم تا ببینیم تو راست می گویی یا دروغ؟ این نامه را ببر و در کنار تخت ملکه سبا بیافکن سپس برگرد تا ببینیم آنها در برابر دعوت ما چه می کنند؟ هدهد نامه را با خود برداشت و از شام به سوی یمن ره سپرد و از همان بالا نامه را کنار تخت بلقیس انداخت.

رد هدیه بلقیس از جانب سلیمان (ع)

بلقیس در کنار تخت خود نامه ای یافت که پس از خواندن آن دریافت که نامه از طرف شخص بزرگی برای او فرستاده شده است و مطالب پر ارزشی دارد بزرگان کشور خود را گرد هم آورد و با آنها در این باره مشورت کرد. آنها گفتند: مانیروی کافی داریم و می توانیم بجنگیم و هرگز تسلیم نمی شویم ولی بلقیس اتخاذ طریق مسالمت آمیز را بر جنگ ترجیح می داد و این را در یافته بود که جنگ موجب ویرانی می شود و تا راه حلی وجود دارد نباید آتش جنگ را برافروخت او پیشنهاد کرده بود که هدیه ای گرانبها برای سلیمان (ع) می فرستم تا ببینم فرستادگان من چه خبر می آورند.

بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه برای سلیمان (ع) او را امتحان می کنم اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمی پذیرد و اگر شاه باشد می پذیرد در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است قدرت مقاومت در مقابل او را نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم بلقیس گوهر بسیار گرانبهائی را در میان حقه (ظرف مخصوصی) نهاد و به فرستندگان گفت: «این گوهر را به سلیمان می رسانید و اهدا می کنید»

فرستادگان ملکه سبا به بیت المقدس و به محضر سلیمان (ع) آمدند و هدایای ملکه سبا را به حضرت سلیمان (ع) تقدیم نمودند به گمان اینکه سلیمان (ع) از مشاهده آن هدایا خشنود میشود و به آنها شاد باش می گوید اما همین که با سلیمان روبه رو شدند صحنه عجیبی در برابر آنان نمایان شد سلیمان (ع) نه تنها از آنها استقبال نکرد بلکه به آنها گفت: آیا شما می خواهید مرا با مال خود کمک کنید در حالی که این اموال در نظر من بی ارزش است بلکه آنچه خداوند به من داده از آنچه به شما داده برتر است مال چه ارزشی در برابر مقام نبوت و علم و هدایت دارد این شما هستید که به هدایای خود شادمان می باشید.

«فَمَا آتَانِيَ .. خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ»؛ آری! شما هستید که مرعوب و شیفته هدایای پر زرق و برق می شوید، ولی این ها در نظر من کم ارزشند.

سپس سلیمان (ع) با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملکه سبا فرمود: «به سوی ملکه سبا و سران کشور بازگرد و این هدایا را نیز با خود ببر اما بدان ما به زودی با لشگر هایی به سراغ

آنها خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن را نداشته باشند و ما آنها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج می کنیم در حالی که کوچک و حقیر خواهند بود»

پیوستن بلقیس به سلیمان (ع)

فرستاده مخصوص بلقیس با همراهان به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان و قدرت سپاه سلیمان (ع) و نپذیرفتن هدیه را به ملکه سبا گزارش دادند

بلقیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان (ع) که فرمان حق و توحید است گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان (ع) ندارد به دنبال این تصمیم با جمعی از اشراف قوم خود حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترک گفتند تا از نزدیک به تحقیق بیشتر پردازند

هنگامی که سلیمان (ع) از آمدن بلقیس و همراهانش به طرف شام اطلاع یافت به حاضران فرمود: «کدامیک از شما توانایی دارید پیش از آنکه آنها به اینجا آیند تخت ملکه سبا را برای من بیاورید؟»

عفریتی از جن (یعنی یکی از گردن کشان جنیان) گفت : من آن را نزد تو می آورم پیش از آنکه از مجلسست برخیزی. اما «آصف ابن برخیا» که از علم کتاب آسمانی بهره مند بود گفت: «من آن تخت را قبل از آنکه چشم بر هم بزنی نزد تو خواهم آورد.» لحظه ای نگذشت که سلیمان (ع) تخت بلقیس را در کنار دید و بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت و گفت :

«هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ ؛ این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جای می آورم، یا کفران می کنم»

سپس سلیمان (ع) دستور داد تا که تخت را اندکی جابه جا کرده و تغیر دهند تا وقتی که بلقیس آمد ببیند در مقابل این پرسش که آیا این تخت تو است یا نه چه جواب می دهد.

طولی نکشید که بلقیس و همراهان به حضور سلیمان (ع) آمدند شخصی به تخت او اشاره کرد و به بلقیس گفت: «آیا تخت تو اینگونه است؟»

بلقیس دریافت که تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آنجا آورده شده است او با مشاهده این معجزه تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان (ع) را پذیرفت.

شکایت پیرزن از باد

خداوند سلیمان (ع) را بر همه ی موجودات مسخر کرده بود روزی پیرزنی که بر اثر وزش باد از بام به زمین افتاده بود و دستش شکسته بود نزد سلیمان (ع) آمد و از باد شکایت کرد. حضرت سلیمان (ع) باد را طلبید و شکایت پیرزن را به او گفت. باد گفت: خداوند مرا فرستاد تا فلان کشتی را که در حال غرق شدن بود، به حرکت در آورم و سرنشینان آن را نجات دهم در بین راه، به این پیرزن که بر پشت بام بود برخورددم، پای او لغزید و از بام به زمین افتاد و دستش شکست من چنین قصدی نداشتم او در راه من بود و چنین اتفاقی افتاد. حضرت سلیمان (ع) از قضاوت در این مورد درمانده شد و عرض کرد: «خدایا چگونه در مورد باد قضاوت کنم؟»

خداوند به او وحی کرد: «به هر اندازه که به آن پیرزن آسیب رسیده، به همان اندازه مزد درمان آن را از صاحبان آن کشتی که به وسیله ی باد از غرق شدن نجات یافته اند بگیر و به آن پیرزن بده زیرا به هیچ کس در پیشگاه من نباید ستم شود.»

غذارسانی به کرمی در درون سنگی در میان دریا

روزی حضرت سلیمان (ع) در کنار دریا نشسته بود نگاهش به مورچه ای افتاد که دانه ی گندمی را با خود به طرف دریا حمل می کرد. سلیمان (ع) همچنان به او نگاه می کرد که دید او به نزدیک آب دریا رسید در همان لحظه قورباغه ای سرش را از آب دریا بیرون آورد و دهانش را گشود مورچه به داخل دهان او وارد شد و قورباغه به درون آب رفت.

سلیمان (ع) مدتی دراین مورد به فکر فرو رفت و شگفت زده فکر می کرد. ناگاه دید آن قورباغه سرش را از آب بیرون آورد و دهانش را گشود، آن مورچه از دهان او بیرون آورد ولی دانه ی گندم را همراه خود نداشت سلیمان (ع) آن مورچه را طلبید و سرگذشت او را پرسید. مورچه گفت: «ای پیامبر خدا! در قعر این دریا سنگی توخالی وجود دارد و کرمی در درون آن

زندگی می کند خداوند آن را در آنجا آفرید، او نمی تواند از آنجا خارج شود و من روزی او را حمل می کنم. خداوند این قورباغه را مامور کرده مرا در درون آب دریا بسوی آن کرم حمل کرده و ببرد. این قورباغه مرا به کنار سوراخی که در آن سنگ است می برد و دهانش را به درگاه آن سوراخ می گذارد من از دهان او بیرون آمده و خود را به آن کرم می رسانم و دانه ی گندم را نزد او می گذارم و سپس باز می گردم و به دهان آن قورباغه که در انتظار من است وارد می شوم ، او در میان آب شنا کرده و مرا به بیرون آب دریا می آورد و دهانش را باز می کند و من از دهان او خارج می شوم.»

سلیمان(ع) به مورچه گفت : وقتی که دانه ی گندم را برای آن کرم می بری آیا سخنی از او شنیده ای ؟

مورچه گفت : آری او می گوید :

«یا مَنْ لَأَيِّنْسَانِي فِي جَوْفِ هَذِهِ الصَّخْرَةِ تَحْتَ هَذِهِ اللَّجَّةِ بِرِزْقِكَ، لَا تَنْسِ عِبَادَكَ الْمَوْمِنِينَ بِرَحْمَتِكَ؛ اَي خدایی که رزق و روزی مرا درون این سنگ در قعر دریا فراموش نمی کنی، رحمت را نسبت به بندگان با ایمانت فراموش مکن»

پذیرش رأی خارپشت از جانب سلیمان (ع)

حضرت جبرئیل (ع) از جانب خداوند به حضور سلیمان (ع) آمد و ظرفی پر از آب آورد و گفت : این آب، آب حیات است یعنی اگر از آن بنوشی همیشه تاروز قیامت زنده و جاوید می مانی. خداوند تورا مخیر نموده است که از آن بنوشی یا ننوشی.

سلیمان (ع) با جن و انس و حیوانات در این باره مشورت کرد. همه گفتند: باید از آن بنوشی تا زندگی جاوید پیدا کنی. سلیمان (ع) با خود اندیشید آیا دیگر هیچ حیوانی هست که با او در این باره مشورت نکرده باشم ؟

فکرش به اینجا رسید که با خارپشت مشورت نکرده است اسبش را به حضور طلبید و به او گفت: «نزد خارپشت برو و او را به حضورمان بیاور» اسب رفت و پیام سلیمان (ع) را به خارپشت داد ولی خار پشت به همراه اسب نیامد اسب تنها بازگشت و موضوع را به سلیمان(ع)

خبر داد این بار سلیمان (ع) آمده سگی را نزد خارپشت فرستاد. سگ رفت و خارپشت همراه سگ نزد سلیمان (ع) آمد حضرت سلیمان (ع) به او گفت: «قبل از آنکه با تو مشورت کنم بگو بدانم چرا من اسب را که بهترین جاندار بعد از انسان است نزد تو فرستادم با او نیامدی ولی سگ را که خسیس ترین حیوان است فرستادم با او آمدی؟»

خارپشت پاسخ داد: زیرا اسب - اگر چه حیوانی شریف است - ولی بی وفا است، ولی سگ اگر چه خسیس است اما وفادار می باشد که اگر لقمه نانی از کسی به او برسد نسبت به او همیشه وفادار است. از این رو با سخن بی وفایان همراهشان نیامدم، ولی با اشاره ی وفاداران آمدم. سلیمان (ع) گفت: جامی از آب حیات را نزد من آورده اند، و مرا مخیر ساخته اند تا آن را بنوشم و عمر جاودانه بیابم، یا ننوشم و عمر معمولی کنم. نظر تو چیست؟

خارپشت گفت: آیا این آب حیات را اختصاصی به شخص تو داده اند یا فرزندان و بستگان و یاران نزدیک نیز می توانند از آن بنوشند؟ سلیمان (ع) فرمود: مخصوص من است.

خارپشت گفت: صواب آن است که از آن ننوشی زیرا همه ی دوستان و زن و فرزندان تو قبل از تو می میرند و تورا همواره داغدار و غمگین می نمایند، زندگی آمیخته با غم و اندوه چه فایده ای دارد؟ زندگی بدون دوستان و عزیزان، زندگی خوشی نخواهد بود. سلیمان (ع) سخن خارپشت را پذیرفت و از نوشیدن آب حیات خوداری نموده و آن را رد کرد.

چگونگی مرگ سلیمان (ع) و بی وفایی دنیا

خداوند تمام امکانات دنیوی را در اختیار سلیمان (ع) گذاشت تا جایی که بر جن و انس و پرندگان و چرندگان و باد و رعد و برق و ... مسلط بود. او روزی گفت: با همه اختیارات و مقامات هنوز به یاد ندارم که روزی با شادی و استراحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها وارد قصر خود شوم و با خیال راحت استراحت کنم و شاد باشم.

فردای آن روز فرا رسید . سلیمان (ع) وارد قصر خود شد و در قصر را از پشت قفل کرد تا هیچکس وارد قصر نشود و خود به نقطه اعلای قصر رفت و با نشاط به مُلک خود نگریست . نگهبانان قصر در همه جا ناظر بودند که کسی وارد قصر نشود .

ناگهان سلیمان (ع) دید جوانی زیبا چهره و خوش قامت وارد قصر شد . سلیمان(ع) به او گفت : «چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر گردی با اینکه من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟!»

جوان گفت : «با اجازه خدا وارد قصر شدم .»

سلیمان(ع) گفت : «پروردگار قصر ، از من سزاوارتر به قصر است اکنون بگو بدانم تو کیستی؟»

جوان گفت : « اَنَا مَلِكُ الْمَوْتِ ؛ من عزرائیل هستم »

سلیمان(ع) گفت : برای چه به اینجا آمده ای ؟

عزرائیل(ع) گفت : «لَا قَبْضَ رَوْحَكَ ؛ آمده ام تا روح تو را قبض کنم .»

سلیمان(ع) گفت : «هرگونه مامور هستی آن را انجام بده امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود ، خداوند نخواست که سرور و شادی من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد .»

همان دم عزرائیل(ع) جان او را قبض کرد ، در حالی که به عصایش تکیه داده بود . مردم و جنیان و سایر موجودات خیال می کردند که او زنده است و به آنها نگاه می کند . بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند : چند روز است که سلیمان (ع) نه غذا می خورد و نه آب می آشامد و نه می خوابد و همچنان نگاه می کند . بعضی گفتند : او خدای ما است ، واجب است که او را بپرستیم .

بعضی گفتند : او ساحر است و خودش را این گونه به ما نشان می دهد و بر چشم ما چیره شده است ، ولی در حقیقت چنان که می نگریم نیست .

مومنین گفتند : او بنده و پیامبر خدا است . خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر می کند . بعد از این اختلاف خداوند موریانه ای به داخل عصای او فرستاد . درون عصای او خالی شد ،

امیر مومنان علی (ع) در ضمن خطبه ای می فرماید :

بیان

نام :

نام خانوادگی:

کلاس:

این جزوه برگرفته شده از کتاب قصه های قرآن
نوشته آقای محمد محمدی اشتهااردی می باشد.